شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

در میان شهدای حمله به مدرسه شجره طیبه میناب، نام رضا حبشیان روایت متفاوتی دارد؛ کودکی هشت‌ساله که تنها فرزند خانواده بود و پس از سال‌ها چشم‌انتظاری و نذر برای امام رضا(ع) به دنیا آمد و رضا نام گرفت. پسری که از همان کودکی با حرم امام رضا(ع)، هیئت و عزاداری امام حسین(ع) انس داشت و محرم برایش فقط یک مناسبت نبود؛ بخشی از زندگی‌اش بود.

رضا در خانه با پرچم سبز، یا حسین می‌گفت، لباس حضرت علی‌اصغر(ع) می‌پوشید، مشک حضرت ابوالفضل(ع) را پر از آب می‌کرد و میان بچه‌ها می‌چرخید و آب می‌داد. در ماه رمضان کنار مادرش در مسجد می‌نشست و دعای فرج و سوره توحید می‌خواند و هرگاه صدای تشییع شهید گمنام را می‌شنید، اصرار داشت خودش را به مراسم برساند. خانواده‌اش می‌گویند رضا آن‌قدر با شهدا و اهل‌بیت(ع) مأنوس بود که گویی مسیرش را خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردند، انتخاب کرده بود.

رضا، همان دانش‌آموز کلاس دوم مدرسه شجره طیبه، در روزی که قرار بود مثل همیشه با پدرش راهی مدرسه شود، برای آخرین بار مادرش را در آغوش گرفت و از خانه بیرون رفت. چند ساعت بعد، انفجار مدرسه همه چیز را برای خانواده‌اش تغییر داد و جست‌وجوی یک مادر برای یافتن تنها فرزندش، به یافتن پیکر شهیدی هشت‌ساله ختم شد؛ کودکی که خانواده‌اش سال‌ها برای داشتنش انتظار کشیده بودند.

صفحه فرهنگ مقاومت روزنامه کیهان در گلزار شهدای میناب، پای صحبت آمنه بیات، مادر شهید رضا حبشیان، نشست تا روایت زندگی کوتاه اما پربرکت این شهید خردسال، دلبستگی‌اش به امام رضا(ع) و امام حسین(ع)، آخرین روز زندگی و لحظه‌های سخت یافتن پیکرش را از زبان مادری بشنود که حالا به جای در آغوش گرفتن فرزندش، با یاد او زندگی می‌کند و خود را موظف می‌داند ادامه‌دهنده راه شهدا باشد.

سید محمد مشکوة الممالک

مادر شهید «رضا حبشیان» در گفت وگو با کیهان:

میناب با خون بچه‌های مدرسه «شجره طیبه» گلستان شد

آمنه بیات، مادر شهید رضا حبشیان هستم. رضا هشت ساله و دانش‌آموز کلاس دوم بود. محل شهادتش مدرسه شجره طیبه بود و الان هم در گلزار شهدای میناب به خاک سپرده شده است.

رضا بیشتر اوقات در خانه پیش من بود و خیلی با فامیل ارتباط داشت. دخترعمو، پسرعمو، پسرعمه و بقیه بچه‌ها را جمع می‌کرد و در خانه با هم بازی می‌کردند. کلاً خیلی مظلوم بود. تک‌فرزند هم بود و همه دوستش داشتند.

رضا بعد از ۱۲ سال نذر امام رضا به دنیا آمد. ما بعد از ۱۲ سال بچه‌دار شدیم. خیلی دکتر رفتیم و دیگر ناامید شده بودیم. به مشهد رفتیم و در حرم امام رضا(ع) زیارت کردیم و نذر کردیم. زن داداشم هم برای ما نذر کرده بود و چیزی به ما نگفته بود؛ او هم نذر کرده بود که خدا به ما فرزندی بدهد. بعد از مدتی من باردار شدم و رضا به دنیا آمد و به همین خاطر اسمش را رضا گذاشتیم.

خیلی امام رضا(ع) را دوست داشت. دلش می‌خواست سالی سه چهار بار فقط برای زیارت امام رضا(ع) به مشهد برویم. اگر مسافرت شمال یا شیراز هم می‌رفتیم، می‌گفت نه، باید برویم مشهد.

در مشهد بیشتر شب‌ها داخل حرم بودیم. دوست نداشت در هتل بماند. داخل حرم می‌نشست و برای خودش و برای من مهر و تسبیح می‌آورد و همان‌جا می‌نشست. می‌گفتم: مامان، برو بازی کن یا یک دوری بزن. می‌گفت: نه، دوست دارم همین‌جا بنشینم.

وقتی می‌پرسیدیم چرا، می‌گفت: دارم یک چیزی می‌گم، ولی هیچ‌وقت توضیح نمی‌داد. هرچه از او سؤال می‌کردیم، شاید یک یا دو کلمه جواب می‌داد. خیلی کم‌رو بود و خیلی امام رضا(ع) را دوست داشت.

یک بار از او پرسیدم چرا امام رضا(ع) را این‌قدر دوست داری؟ گفت: خیلی خوب است، خیلی مهربان است. من می‌فهمم امام رضا مهربان است؛ آهو را نجات داده است. ما هم برایش تعریف کرده بودیم که خدا امام رضا(ع) را به ما داده است. برای همین ارادت خاصی به امام رضا داشت.

بیشتر با من حرف می‌زد و در خلوت خودمان درباره امامان و قرآن صحبت می‌کرد. ارتباط خاصی با اهل‌بیت(ع) داشت.

رضا از همان کودکی هیئتی بود. چهارم ذی‌الحجه به دنیا آمد. کوچک بود که او را به مراسم شیرخوارگان و مراسم محرم می‌بردیم و در ایام محرم خیلی دوست داشت به هیئت‌ها برود.

کودکی که با امام حسین(ع) زندگی می‌کرد

با امام حسین(ع) هم ارتباط خیلی خوبی داشت. در ماه محرم لباس، طبل، زنجیر و پرچم داشت و خودش را با حال‌وهوای محرم و هیئت همراه می‌کرد.

دو سه سال پیش به پدرش گفته بود برایش اسپیکر بخرد. گفتیم یک اسپیکر بزرگ بخریم که برای تولدت هم خوب باشد و بتوانی استفاده کنی. گفت: نه، من یک اسپیکر کوچک می‌خواهم که هر جا توانستم دستم بگیرم و با خودم ببرم؛ توی ماشین یا هر جای دیگر.

منظورش را نمی‌فهمیدیم. گفت یک فلش هم برایم بخرید. روی فلش شعرهای کودکانه و شعرهای تولد ریختیم، چون تولدش هم نزدیک بود. همین که تولدش تمام شد، به پدرش گفت: این شعرها را دوست ندارم و نمی‌خواهم. گفت فلش را ببر، همه را پاک کنید و چاووشی و نوحه‌های امام حسین(ع) را روی آن بریزید.

اگر کسی اذیتش می‌کرد یا با او بدرفتاری می‌کرد، می‌آمد خانه و می‌گفت: مامان، فلانی من را اذیت کرده، چیزی بهش بگویم؟ می‌گفتم: نه، تو باید از خودت دفاع کنی. می‌گفت: ولش کن، آنها بی‌ادب هستند، من که بی‌ادب نیستم. من هم می‌گفتم: نزن، باید با همه مهربان باشی.

امسال هم خیلی اصرار داشت برویم مشهد. نزدیک جنگ دوازده‌روزه بود. گفت برویم امام رضا. گفتم مدرسه داری و شرایط جنگ است، نمی‌شود.

بعد از آن، یک ماه یا دو ماه که گذشت، می‌گفت برویم کربلا. می‌گفتم امتحان داری، درس داری، من هم سر کارم، نمی‌توانیم. می‌گفتم مدرسه که تعطیل شد، سال تحویل می‌رویم کربلا.

خیلی خوشحال بود و به همه می‌گفت: ما کربلا می‌رویم. عمه‌هایش می‌گفتند: ما را هم ببرید. می‌گفت: شما باید این‌جا بمانید، برای ما حلقه گل بگیرید و گوسفند جلوی پایمان قربانی کنید.

کلاً ارتباط خاصی با امامان داشت و این علاقه در رفتار و حرف‌هایش دیده می‌شد. رضا فقط یک کودک هشت‌ساله بود، اما از همان کودکی با هیئت، قرآن، امام رضا(ع) و امام حسین(ع) مأنوس شده بود.

اسباب‌بازی نمی‌خواهم!

پارسال مادرم به کربلا رفت. چون رضا تک‌فرزند بود و برایش خیلی خاص بود، از او پرسید: چه چیزی برایت بیاورم؟ اسباب‌بازی دوست داری؟ گفت: اسباب‌بازی زیاد دارم، نمی‌خواهم؛ یک مشک حضرت ابوالفضل و لباس حضرت علی‌اصغر برایم بیاور.

مادرم برایش لباس حضرت علی‌اصغر و مشک حضرت عباس را آورد. محرم که شد، داخل مشک آب می‌کرد و می‌گفت: مامان، گلاب بریز که بوی خوب بدهد. روز عاشورا که می‌رفتیم، در خانه نگاهش می‌کردم ببینم چه کار می‌کند. همه بچه‌ها دورش جمع می‌شدند و عزاداری می‌کردند. با زبان بچه‌گانه، هرچه از تلویزیون یا مراسم‌ها یاد گرفته بودند می‌خواندند، عزاداری می‌کردند و گریه می‌کردند.

رضا از همان مشک به بچه‌ها آب می‌داد و می‌گفت: بخور، این آبِ مشک حضرت ابوالفضل است، خدا شفا می‌دهد. خیلی این کار را دوست داشت.

پرچم امام حسین(ع) دست می‌گرفت. یک پرچم سبز بزرگ داشت که پارسال برایش خریدیم. داخل خانه با پرچم راه می‌رفت و می‌گفت: یا حسین، یا حسین، یا ابوالفضل، یا ابوالفضل.

می‌گفتم: مامان، برو بیرون بازی کن. می‌گفت: مامان، این هم بازی است، من همین را دوست دارم. اسپیکرش را روشن می‌کرد، نوحه می‌گذاشت، پرچم را دست می‌گرفت و دور خانه می‌چرخید. سربندش را می‌بست، لباس حضرت علی‌اصغر را می‌پوشید، چفیه هم می‌بست و شروع می‌کرد به عزاداری.

در مدرسه خیلی خوشحال بود، چون هر روز یک مراسم داشتند. مسجد می‌رفتیم. شنبه‌ها سفره حضرت ام‌البنین(س) برپا بود و صلوات می‌فرستادند. کنار سفره می‌نشست، تسبیح دست می‌گرفت و با همه صلوات می‌فرستاد.

امسال ماه رمضان، چند روز اول صدای اذان را که می‌شنید، می‌گفت: مامان... بریم مسجد. قبل از ماه رمضان هم همین‌طور وضو می‌گرفت؛ هنوز کامل بلد نبود و من هم کمکش می‌کردم. مسجد نزدیک خانه‌مان بود. همین که صدای قرآن مسجد را می‌شنید.

طوری شده بود که بچه‌ها در مسجد شیطنت می‌کردند، اما رضا کنار خودم می‌نشست. مهر و تسبیح جلویش می‌گذاشت، دعای فرج می‌خواند و سوره توحید را می‌خواند. وقتی شهید شد، خانم‌های مسجد که آمده بودند، می‌گفتند: دلمان برای مظلومیتش می‌سوزد.

شهیدی که دل رضا را برد

چند ماه قبل از شهادتش، یک شهید گمنام را به مدرسه‌شان آوردند. فکر کنم آبان یا آذر بود. به بچه‌ها گفته بودند هر کس دوست دارد، فردا برای شهید شاخه گل بیاورد. از ظهر که از مدرسه آمد، مدام می‌گفت: مامان، گل یادت نرود. گفتم: باشه، به بابایت گفته‌ام شب می‌آورد.

گل قرمز را خیلی دوست داشت. فردای آن روز که از مراسم برگشت، یکسره برایم تعریف می‌کرد که: امروز شهید آوردند، ما بوسش کردیم، شکلات ریختند، خوردیم، قرآن برایش خواندیم. خیلی دوست داشت.

هر وقت شهید گمنام را در شهر تشییع می‌کردند و صدایش را می‌شنید، به پدرش می‌گفت: بریم، شهید آوردند. خیلی دوست داشت در مراسم شهدا شرکت کند. لیاقتش شهادت بود.

حاج قاسم سلیمانی را هم خیلی دوست داشت. پارسال که مشهد رفتیم، در راه به پدرش گفت: برویم پیش حاج قاسم سلیمانی. رفتیم، آن‌قدر شلوغ بود که اصلاً راهی برای نزدیک شدن نبود. نداشت تنها غذا بخورد؛ یا باید بیرون می‌رفت یا بچه‌ها پیشش بودند.

شب قبل از شهادتش تا نزدیک ساعت یک شب بیدار بود. نزدیک یک یا دو هفته حس و حال عجیبی داشت، ولی ما متوجه نمی‌شدیم. فکر می‌کردیم مثل همیشه است، اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم برای رفتنش بود.

گفتم: فردا صبح بیدار نمی‌شوی. خودش گفت: اگر بیدار نشدم، به خانم معلم بگو رضا امروز خسته است و نمی‌آید.

وقتی شب‌ها دیر می‌خوابید، صبح به زور بیدار می‌شد. باید از رختخواب بغلش می‌کردم، می‌بردم سرویس، صورتش را می‌شستم، بعد لباس تنش می‌کردم، موهایش را شانه می‌زدم. کیفش را بغلش می‌گرفت و با بابایش می‌رفت. باباش هم صبحانه‌اش را آماده می‌کرد.

آخرین صبح؛ روزی که خودش لباس پوشید

اما آن روز، همین که گفتم رضا، بیدار شدی؟ گفت: بله مامان. خودش رفت، کارهایش را انجام داد و برگشت. آن روز ورزش داشت. گفتم: بیا لباس تنت کنم و برو. گفت: خودم می‌پوشم. خودش لباسش را پوشید، موهایش را هم شانه کرد و رفت.

گفتم: به بابا بگو آبمیوه بخرد، پسته هم خواستی بگو بخرد. چون در خانه تمام شده بود، گفتم از مغازه بگیرد. بابایش گفت: اصلاً به من نگفت پسته بخرم. آبمیوه هم فقط یک مدل می‌خورد که پیدا نکرده بود و به جایش شیرکاکائو خریده بود و با هم رفته بودند مدرسه.

مثل هر روز صبح بغلش کردم، کفش‌هایش را پایش کردم، صورتش را بوسیدم و تا دم حیاط رفتم. سوار شد و من برگشتم. آن آخرین دیدارمان بود.

حدود ساعت ۱۱ و ۱۲ دقیقه بود که خانم شهریاری، معلم رضا، زنگ زد و گفت: بیایید دنبال رضا. گفتم: باشه، به باباش زنگ می‌زنم بیاید دنبالش. بابایش گفت: داخل شهرم، سرویس بودم، الان می‌روم.

۱۰ دقیقه طول نکشید که صدای انفجار آمد. ما اداره بودیم، بیرون آمدیم و پرسیدیم: چه شده؟ گفتند: نمی‌دانیم، شاید نانوایی یا چیزی ترکیده.

گفتند: نه، تیپ عاصف را زدند. گفتم: یا ابوالفضل! دیگر نفهمیدم چه شد.

یکی از همکارانم هم بچه‌هایش در همان مدرسه بودند. هرچه به بابایش زنگ زدم، جواب نمی‌داد. همکارم هم به همسرش زنگ می‌زد، اما او هم جواب نمی‌داد. ماشین را روشن کردیم و رفتیم. وقتی به سمت میدان ۲۲ بهمن رسیدیم، ترافیک سنگین بود، خیلی سنگین. در ماشین را باز کردم و فقط دویدم سمت مدرسه. یک دلهره و دلشوره عجیب داشتم. روزه هم بودم و گلویم خشک شده بود، فقط می‌دویدم.

در راه مدرسه دیدم بچه‌ها پر از خاک و خون هستند؛ بعضی افتاده بودند جلوی مغازه‌ها و مغازه‌دارها به صورتشان آب می‌زدند. بعضی‌ها هم بین گل و درخت‌ها بودند. هرچه نگاه کردم، رضا را ندیدم. با خودم می‌گفتم: رضای من خیلی کوچک است، مظلوم است و بدون اجازه از کلاس بیرون نمی‌آید.

هرچه به بابایش زنگ زدم، جواب نمی‌داد. نزدیک مدرسه دوباره زنگ زدم. جواب داد و گفت: بیا... مدرسه‌ای وجود ندارد.

دیگر نفهمیدم چطور خودم را رساندم. مدرسه را دیدم؛ همه‌جا آوار بود. خیلی حالم بد شد. با اینکه حالم خیلی بد بود، باز می‌گفتند: آوار روی کلاس‌ها نریخته. گفتم: من دو سال است که به این مدرسه می‌آیم؛ آوار روی زمین است. شما به چه کسی دلداری می‌دهید؟

سه تا از بچه‌ها را بیرون آوردند. بچه چهارم را هم بیرون آوردند، اما صورتش از بس پر از خاک و دود بود، شناخته نمی‌شد. صورتش را تمیز کردم، اما باز هم باورم نمی‌شد بچه من باشد.

از روی کفشش فهمیدم خودش است

از شدت موج انفجار، لباس ورزشی‌اش تکه‌تکه شده بود. فقط یک تکه از بلوز و شلوارش مانده بود. بابایش می‌گفت: وقتی کشیدیمش بیرون، یک لنگه کفش بود و یکی نبود، ولی پاهایش سالم بود. نگاه کردم، دیدم جوراب خودش است. کفشش هم نارنجی بود. دیدم خودش است. لباس زیرش هم مشخص بود.

بعد از دستش گرفتند و داخل کاور مشکی گذاشتند.

فکرش را نمی‌کردم. چه آرزوهایی که داشتیم... فکر نمی‌کردم امام رضا او را به من بدهد و خودش هم در هشت‌سالگی از ما بگیرد.

بچه‌تان زودتر از خودتان به حرم آمده بود

امسال که برای مشهد رفته بودیم، شب به اجتماع رفتیم. عکس رضا دستم بود که یک آقا جلو آمد و پرسید: شما پدر و مادر رضا هستید؟ گفتیم: بله.

گفت: من خادم حرم امام رضا هستم. یکی از خادم‌های خواهرم چند روز پیش رضا را در حرم دیده بود.

بابایش گفت: چطور؟ کی؟

گفت: پنج، شش روز پیش.

حساب کردیم، دیدیم ما هنوز به مشهد نیامده بودیم.

پرسیدم: چیزی هم گفته بود؟

گفت: خادم خواهرم گفت دیدمش، نزدیک ضریح بود، تنها قدم می‌زد. دست روی سرش کشیدم و سلام کردم. گفتم اسمت چیست پسرم؟ با چه کسی آمده‌ای؟ گفت: من رضا حبشیان هستم. خودش را معرفی کرده بود.

خادم پرسیده بود: بابا و مامانت کجاست؟

گفته بود: بابا و مامانم هنوز نیامده‌اند.

آن خادم گفت: بچه‌تان زودتر از خودتان به حرم آمده بود.

ما هر سال به مشهد می‌رفتیم. همان روزی هم که رسیدیم، عصر به حرم رفتیم. خیلی ناراحت بودیم که امسال بدون رضا آمده‌ایم، چون رضا امام رضا(ع) را خیلی دوست داشت.

وقتی وارد صحن شدیم، از نواب داخل شدیم. اولین چیزی که چشمم به آن افتاد، عکس رضا بود. نزدیک هشت، نه نفر از بچه‌ها بودند و وسط عکس‌ها، عکس رضا بود. دیگر نفهمیدم چه شد؛ خیلی وضعیت بدی بود؛ عاشورا را دیدیم.

تکه‌های دست و پا افتاده بود...

تکه‌های دست و پا افتاده بود. اول فکر می‌کردم ساندویچی چیزی افتاده است، اما وقتی نگاه کردم، دیدم تکه گوشت بدن است.

سه تا بچه آن طرف بودند، دو تا بچه این طرف. یکی دست نداشت و داخل کاورهای مشکی بود. خیلی سنگین بود. انفجار دوم که شد، هرچه جیغ زدیم و فریاد کشیدیم، آوار از روی سر بچه‌ها بلند نشد.

عزیزان ما زیر آوارند...

انفجار دوم که شد، ما را بیرون کردند. گفتیم: کجا برویم؟ عزیزان ما زیر آوار هستند؛ مگر جان ما عزیزتر از آنهاست؟

بیرون هم که بودم، دلم جوری شده بود. به بابایش گفتم: نمی‌شود این‌جا بنشینی، برو داخل مدرسه. رضا آلرژی دارد، شاید خفه شود، شاید زخمی شده و زیر میزی مانده باشد. با این بوی دود خفه نشود.

هنوز باور نداشتم که به شهادت رسیده باشد.

بابایش رفت، اما در مدرسه بسته بود و اجازه نمی‌دادند داخل برود. می‌گفت از لابه‌لای ماشین‌های امدادی، آمبولانس‌ها و ماشین‌های هلال‌احمر خودش را داخل رسانده است.

می‌گفت: وقتی رفتم، فهمیدیم کلاسش کدام است. کلاسشان را پیدا کرده بودند و با اهرم، آوار را کنار می‌زدند.

حالم خیلی بد شد. خواهرها گفتند: دیدید؟ وقتی می‌گفتیم بچه‌هایتان دنبالتان هستند، باور نمی‌کردید.

باز هم باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم شاید عکس بچه‌ها جای دیگری هم باشد. رفتیم و نگاه کردیم، اما جای دیگری نبود.

رضا گفته ناراحت نباش، جایم خوب است

الان هم با یادش زندگی می‌کنیم. هر وقت به گلزار شهدا می‌آیم، احساس می‌کنم هنوز کنار ماست.

دو سه روز از شهادتش گذشته بود. شنبه شهید شده بود و سه‌شنبه، آخر هفته، یکی از اقوام که دختر دایی‌ام بود، گفت: گریه نکن زیاد. رضا طاقت گریه‌های تو را نداشت.

اگر جلوی او گریه می‌کردم، در مراسمی رضا به هق‌هق می‌افتاد. دیگر جلویش گریه نمی‌کردم. هرجا مراسمی بود، همیشه روی پایم می‌نشست. می‌گفتم: بزرگ شدی، روی زمین بنشین. می‌گفت: نه.

دختر دایی‌ام گفت: خواب رضا را دیدم. در جایی بود، خیلی خوب بود. به من گفت: خاله سحر، برو به مامانم بگو رضا گفته ناراحت نباش، گریه نکن. جایم خوب است. دنبال بچه‌ها هستم. خانم معلم هم هست و مواظب ماست. رهبر هم پیش ماست. مواظب ما هستند.

برای همین سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. همیشه به من می‌گویند گریه نکن، چون رضا خیلی بی‌تاب است. می‌گویند: جای من خوب است، فقط ناراحتم چون مامانم ناراحته.

رسمش نبود مرا تنها بگذارد

در تنهائی همیشه با رضا حرف می‌زنم. به او می‌گویم: رسمش نبود مرا تنها بگذاری. ولی خدا را شکر که جایش خوب است و ان‌شاءالله شفیع من و بابایش باشد. همیشه به او می‌گویم از حضرت فاطمه(س) و امام حسین(ع) بخواهد شفیع ما باشند. می‌گویم هر کسی مشکلی دارد، حاجتش را بخواه که خدا حاجت همه را بدهد.

اوایل، خانواده‌ای از شهرستان آمده بودند که من آنها را نمی‌شناختم. همین‌جا نشسته بودم که آمدند و پرسیدند: شما مادر شهید هستید؟ گفتم: بله. اول عکس رضا را بوسید و گفت: من هر شب با رضا می‌خوابم. هر شب در خوابم است. با رضا حرف می‌زنم. رضا حضور دارد و پیش من است.

همیشه با خودم می‌گویم کاش آن روز که انفجار دوم اتفاق افتاد، من هم می‌رفتم. با خودم می‌گویم چه چیزی بهتر از شهادت است، با این دنیای الان؟ بابایش هم وقتی به امام رضا(ع) رفته بود، دعا کرده بود که خودش هم شهید شود تا پیش رضا برود.

خواب رضا را چند بار دیده‌ام، ولی چون خیلی ناراحتم، وقتی صبح بیدار می‌شوم، چیزی یادم نمی‌ماند.

فقط روز دعای عرفه، کمی دراز کشیده بودم. ظهر، بعد از ناهار، به بابایش گفتم: ساعت چهار برای دعا می‌رویم. همین که دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم، دیدم رضا آمد داخل اتاق و گفت: مامان، دعا شروع شد، بلند شو برویم. بیدار شدم و به بابایش گفتم: برویم، رضا منتظر است. فکر می‌کنم این‌جا هست. من فکر می‌کنم شهدا زنده هستند.

اگر می‌توانستم با رضا صحبت کنم، می‌خواستم از او بخواهم شفاعت همه ما را بخواهد؛ شفاعت مسلمین را و شهادت ما را هم بخواهد. از او می‌خواستم برای ما دعای عاقبت‌به‌خیری کند تا بتوانیم ادامه‌دهنده راه رضا باشیم و با آبروی شهدا بتوانیم راه آنان را ادامه بدهیم.

همه وجود ما رضا بود

رضا تک‌فرزند بود و هر درخواستی داشت و هر غذایی که دوست داشت، برایش تهیه می‌کردیم. هر روز از او می‌پرسیدم: امروز چه غذایی دوست داری؟ این کار برایمان تبدیل به عادت شده بود. بابایش گاهی شوخی می‌کرد و می‌گفت: من هم این‌جا آدم هستم! از من نظر نمی‌پرسید؛ فقط مادر و پسر برای خودتان تصمیم می‌گیرید.

من هم می‌گفتم: اصل، رضاست. خودش هم می‌گفت: هر چیزی که من دوست دارم، شما هم باید همان را دوست داشته باشید.

رضا همیشه در آشپزخانه کنار من می‌نشست. حتی اگر می‌خواستیم یک تخم‌مرغ درست کنیم، باید با هم درستش می‌کردیم. خیلی با هم دوست بودیم؛ هم من و رضا با هم و هم بابایش و رضا مثل دو دوست صمیمی بودند.

بابایش هم هر شب که از آژانس برمی‌گشت، رضا به او زنگ می‌زد و می‌گفت: یادت نره ماشین را پارک نکنی! یک دور باید بیرون برویم. با هم بیرون می‌رفتند و بستنی می‌خوردند. رضا هر روز به پارک می‌رفت.

تا جایی که توان داشتیم، هرچه برای رضا لازم بود فراهم کردیم. الان می‌گویم خدا را شکر که از طرف خودم حسرتی ندارم. هرچه در توانمان بود، برایش انجام دادیم.

بچه‌ها ما را بزرگ کردند

خدا را شکر می‌کنم که توانستیم بچه‌ای سالم و صالح تربیت کنیم. با شهادتشان، به جای اینکه ما آنها را بزرگ کنیم، آنها ما را بزرگ کردند و حالا کار ما سخت‌تر شده است. اول می‌گفتم وظیفه ما پدر و مادرها سخت است که بچه‌ها را درست تربیت کنیم و تحویل جامعه بدهیم، اما حالا می‌گویم وظیفه ما سخت‌تر شده؛ باید دنباله‌رو راه شهدا باشیم.

روزی که رضا شهید شد، من خودم، غیر از بابایش، جز کفر چیزی نمی‌گفتم. می‌گفتند خدا او را برده، می‌گفتم: چرا خدا مرا نمی‌بیند که من چقدر زجر کشیدم و پسرم را نجات می‌داد. می‌گفتم: اگر حضرت ابوالفضل(ع) بود، می‌توانست پسرم را نجات بدهد.

اما چند روز که گذشت، پشیمان شدم و گفتم: خدایا شکرت. یادم آمد که آن روز در مدرسه فقط حضرت ابوالفضل(ع) را صدا می‌زدم و می‌گفتم پسرم را سالم به من برگرداند. شاید همین لطف حضرت بود که با وجود آن انفجار، در حالی که بچه‌ها تکه‌تکه شده بودند، پیکر رضا سالم‌تر پیدا شد و ما بیشتر از این زجر نکشیدیم.

حالا باید بیشتر مواظب خودمان باشیم

باید طوری زندگی کنیم که بدانیم هیچ‌کس از فردای خودش خبر ندارد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم روزی جلوی چشم مان رضا در مدرسه شهید شود. من همیشه اضطراب داشتم. وقتی به مسافرت می‌رفتیم، نگرانش بودم و همیشه دعا می‌کردم: خدایا عزیزانم را حفظ کن. رضا خودش هم نذر کرده بود؛ شاید می‌خواست برود.

بابایش هم همین‌طور بود. نه با کسی اخلاقمان بد بود، نه اهل دروغ و ریا بودیم. حالا دیگر باید بیشتر مواظب خودمان باشیم.

ما کلاً برای میلاد و شهادت امام رضا(ع) تبرکی داشتیم. برای مسجد یا برای یک خانواده نیازمند چیزی تهیه می‌کردیم و می‌دادیم دست خود رضا که ببرد.

خانواده‌های نیازمند را می‌شناختیم و کمک‌هایمان را مخفیانه انجام می‌دادیم؛ فقط من و بابای رضا و خود رضا می‌دانستیم. مثلاً اگر دو بسته برنج، دو تا روغن یا مرغ می‌خریدیم، یکی از آنها را برای آن خانواده می‌بردیم.

یک خانواده‌ای بود که پسرشان اسمش رضا بود. در تصادف آسیب دیده بود، حالش بد بود و وضعیت مالی خوبی هم نداشتند. ما به آنها کمک می‌کردیم.

آن پسر بچه هم عادت کرده بود. وقتی ماشین را می‌دید، می‌آمد پیش بابای رضا و می‌گفت: عمو، امروز هم چیزی داری به ما بدهی؟ ما مخفیانه وسایل را به خانه‌شان می‌بردیم؛ یا به مادرش تحویل می‌دادیم، یا دست خودش می‌دادیم. گاهی هم او را داخل شهر می‌بردیم و هرچه دوست داشت برایش می‌خریدیم.

تا آخر هستیم. در ایام محرم هم هر جایی برای زیارت می‌رفتیم، نذری می‌دادیم. تا زمانی که زنده هستیم، همین کارها را انجام می‌دهیم.

تا وقتی نفس دارم، پای انقلاب هستم

ان‌شاءالله دشمنان اسلام، یعنی اسرائیل و آمریکا نابود شوند. از مردم تشکر می‌کنم که میدان را خالی نکردند. بچه‌های ما شهید شدند و ان‌شاءالله تا پیروزی کامل، خیابان‌ها خالی نشود. آن روز که صحبت از آتش‌بس شد، خیلی ناراحت شدم. با خودم گفتم اگر ایران توافق کند، یعنی انتقام خون این بچه‌های ما گرفته نشده است. تا جایی که توان داریم باید جلو برویم؛ آمریکا و اسرائیل باید نابود شوند.

ما تا آخر عمر پای انقلاب و کشورمان ایستاده‌ایم. تا وقتی نفس دارم، پای انقلاب هستم.

من رهبرمان را هم خیلی دوست داشتم. وقتی صبح خبر حمله به بیت رهبری را شنیدم، خیلی ناراحت شدم. به بابای رضا زنگ زدم و گفتم: آیا رهبرمان شهید شده؟ هنوز یک ساعت از آن خبر نگذشته بود که بچه‌های ما هم شهید شدند.

خدا شاهد است آن شب خیلی ناراحت بودم. همیشه رهبر را مثل پدر دوست داشتم. اگر کسی حرفی پشت سر ایشان می‌زد، خیلی ناراحت می‌شدم. گفتم: رفتی، چون من خیلی دوستت داشتم، پسرم پیشت آمد؛ خودت مواظب پسرم باش.

رهبر دهه نودی‌هایش را فراخواند. بچه‌ها سلام فرمانده را خیلی دوست داشتند.

رهبرمان آقا سید مجتبی ان‌شاءالله همیشه سالم باشند. ایشان تنها نیستند؛ ما پشتشان هستیم. ان‌شاءالله مثل رهبر شهید باشند. قبلاً می‌گفتند میناب گلستان است، اما حالا با خون این شهدا، واقعاً گلستان‌تر شده است. مینو شد و مینو یعنی بهشت؛ بهشت برین شد.